

وقتی می میریم چه می شود؟

نویسنده: دکتر سام پرنیا
ترجمه از: شهرزاد فتوحی

تاریخ چاپ: ۱۳۹۰، تیراژ: ۱۱۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول، قیمت: ۳۹۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۲۷۵-۰۰۰-۰

کلیه حقوق محفوظ است
کیلومتر ۲۰ جاده مخصوص، بلوار انواران سراسنگی،
کوچه درخشان، پلاک ۱۴

تلفن: ۴۴۹۹۸۶۴۰

Email: mannilgoun@gmail.com



Parnia, Sam

پرنیا، سام

وقتی می‌میریم چه می‌شود؟ / سام پرنیا؛ ترجمه از شهرزاد فتوحی.
تهران: آسمان نیلگون، ۱۳۹۷.

ISBN: 978-600-7575-75-8

شابکد:

است نویسی بر اساس اطلاعات قبلا

عنوان اصلی: What happens when we die: a groundbreaking study into the nature
of life and death

موضوع: ۱. مرگ، ۲. مرگ‌شناسی.

نقشه: شهرزاد، ۱۳۳ - مترجم

۱۳۳/۹۰۱۳

۴پ/ت. ۴۵، BF

۱۳۹۷

۲۳۴۵۶۵۵

شماره کتابشناسی ملی:

فهرست

۷	پاس
۹	ندمه
۱۵	تجربه‌های لحظه مرگ: در آن باستان تاکنون
۴۷	تجربه نزدیک مرگ در مورد این کتاب قلبی: تحقیق ساوث‌همپتون
۶۳	مرگ چگونه است؟
۹۱	نتایج تحقیق
۱۱۱	درک ذهن، مغز و هشیاری
۱۳۱	افق
۱۴۳	نکاتی برای آینده

مقدمه

گاهی قرن‌ها طول می‌کشد تا معماهای علمی حل شوند. دریافت این شگفتی‌ها، رست‌ترین چیدن قطعات پازل بسیار دشوار است. در ابتدا فقط توده‌ی درهمی داریم. ما به پی یافتن نشانه‌هایی برمی‌آییم، چند قطعه را می‌چینیم و کم‌کم تصویر شکی می‌گیرد. قطعات بیشتری را قرار می‌دهیم تا تصویر کامل آشکار می‌شود. در رشته علم، تصویر نهایی با همیاری افراد بسیاری که هر کدام قطعه‌ای از پازل را می‌نهند نهاده‌اند شکل می‌گیرد.

در این دوران، شاید شگفت‌ترین معمای ناگشوده علمی معمای خود زندگی باشد که چگونه آغاز می‌شود و چگونه به پایان می‌رسد. هرچند بسیاری از شگفتی‌های آغاز زندگی حل شده است، اما آنچه در پایان زندگی رخ می‌دهد هنوز در پرده‌ای از اسرار است. این یکی از بزرگ‌ترین موضوعات علمی امروز است که کاملاً به همه ما مربوط است.

همین طور که آرام آسوده نشسته‌ام و این کتاب را می‌نویسم، می‌دانم که در هر لحظه فردی در جایی از دنیا با این پرسش مواجه می‌شود که پس از پایان زندگی چه می‌شود. شاید فقط از روی کنجکاوی، یا از دست دادن عزیز، یا خبردار شدن از ابتلا به بیماری مهلکی، یا حتی به دلیل تجربه نزدیک مرگ.

اخيراً من و همسر من لیزا به تعطیلات رفتیم. در راه رسیدن به هتل مان، تازه از جاده اصلی جدا شده بودیم و گرم گفتگو و لذت بردن از بعد از ظهر گرم تابستانی بودیم. تردد اتومبیل‌ها روان بود تا این که ناگهان اتومبیل جلویی ما

به شدت ترمز کرد. می‌دانستم که لیزا متوجه شده است، اما واکنش او کُند بود و من ناچار شدم به او هشدار دهم که ترمز کند. او سعی کرد ترمز کند اما ترمزها کار نکردند. همان طور که ما به طرف اتومبیلی که ایستاده بود پیش می‌رفتیم، خودم را به پشتی صندلی فشرده بودم و لیزا را در آغوش گرفته بودم و در انتظار تقدیرم بودم. من هیچ نقشی در مهار رویدادی که اتفاق می‌افتاد نداشتم و می‌دانستم که در چشم به هم زدنِ ما به شدت صدمه خواهیم دید، یا حتی خواهیم مرد.

ما سر به اتومبیل جلویی برخورد کردیم و پس از آن سکوت بود. چشم‌هایم باز کردم و به لیزا نگاه کردم، او هم حالش خوب بود، دست و پایم را تکان دادم. ادمم بستم بودند. از لیزا پرسیدم: «حالت خوب است؟» او پاسخ داد: «بله». او آسکاک شوکه شده بود، اما حالش خوب بود. مسافران آن اتومبیل هم حالشان خوب بود و ظاهراً فقط اتومبیل‌ها صدمه دیده بود!

آن شب، وقتی بر شوک ناشی از حادثه فائق آمدیم، دربارهٔ این رویداد فکر کردم. اگر ترمزها نیم ساعت زودتر زمانی که ما در جادهٔ اصلی بودیم و با سرعت بیشتری می‌راندیم از کار می‌افتاد چه می‌شد؟ آن وقت حتماً این قدر اقبال با ما یار نبود. همه چیز خیلی سریع‌تر اتفاق افتاد، فقط در چند ثانیه، مرز میان مرگ و زندگی هم همین است. خوشبختانه ما از این واقعه جان به در بردیم، اما هشدار می‌بود برای این که مرگ بدون هیچ پیش‌آگاهی می‌تواند برای هر کدام از ما پیش بیاید.

علاقهٔ من به این که پس از مرگ چه می‌شود به سال‌ها پیش از این تصادف برمی‌گردد. در واقع به حدود ده سال پیش از آن، زمانی که در لندن پزشکی می‌خواندم. تحصیل در رشتهٔ پزشکی فرصت منحصر به فردی نه فقط برای مطالعهٔ علم پزشکی، که برای سهمیم شدن با خصوصی‌ترین لحظه‌های زندگی افراد فراهم کرد. بینشی که پیدا کردم خیلی چیزها دربارهٔ زندگی به من آموخت.

به روشنی یادم می‌آید بار اولی که شاهد شروع یک زندگی بودم، در بخش

زایمان بیمارستان سنت توماس در لندن به زایمان زن جوانی کمک می‌کردم. بعد از ساعت‌ها رنج و درد و عرق ریختن، ناگهان سر کوچکی پیدا شد و نوزاد کوچولویی از رحم مادر بیرون آمد. برای لحظه‌ای این نوزاد ریزه کبود و بیجان بود، اما ناگهان اولین نفس را بیرون داد و صورتی‌رنگ شد و شروع به جیغ کشیدن کرد. انگار می‌خواست بگوید: «خوب، من این جا هستم!» این آغاز زندگی بود. آغاز هشیاری هم بود. آن حس ویژه خودآگاهی و تفکر که در تمام زندگی همراه ماست. من همان طور که تماشا می‌کردم شگفت‌زده بودم که چه علوم پنهان چیزی روی می‌دهد. چگونه یک سلول کوچک در رحم مادر به موجودی هوشمند با افکار و احساسات خاص خود تبدیل می‌شود؟

هیچ کس به راحتی نمی‌داند هشیاری از چه زمانی شروع می‌شود و چه چیزی هر یک از ما را خاص و یگانه می‌کند. در طول سال‌های تحصیلم در رشته پزشکی این پرسش‌ها ذهن مرا مشغول می‌کرد. اما من در پی یافتن پاسخ پرسش دشوارتری بودم، این که افکار ما چگونه به وجود می‌آید؟ و خیلی زود دریافتم که پاسخی برای این پرسش در دست نیست. من دریافتم که ماهیت ذهن هنوز حوزه‌ای ناشناخته است، زمینه‌ای که بسیاری آن را قلمروی کاملاً ناشناخته علوم زیستی می‌دانستند.

در سال‌های فراگیری بالینی پزشکی، مثل نمازانشجویان پزشکی من هم با موارد بیماران رو به مرگ مواجه شدم و دریافتم که موضوع مرگ و زندگی هر روز در برابر تمام پزشکان قرار دارد. هرچند این بخشی بسیار واقع‌بینانه از کار آنهاست، اما آنچه در جریان مرگ بر سر ذهن می‌آید، هنوز بیش از آن که موضوعی پزشکی باشد، مسئله‌ای فلسفی است. دریافتم که درباره مرگ خیلی کم می‌دانیم و آنچه می‌دانیم بیشتر بر نظرات شخصی مان استوار است تا واقعیتی مستدل و دقیق.

شاید عمیق‌ترین رویدادی که افکار مرا شکل داد و مرا به سوی تحقیق بیشتر در ماهیت هشیاری در پایان زندگی سوق داد، مشاهده مرگ مردی به نام دزموند اسمیت در نیویورک بود. دزموند مرد بلندبالا و لاغراندام

سیاه‌پوستی بود که لهجهٔ مشخص محلهٔ هارلم نیویورک را داشت. او با خانواده‌اش در حاشیهٔ شهر نیویورک زندگی می‌کرد. او به تازگی شصت و دوسالگی خود را پشت سر گذاشته بود. او سرزنده، پرشور و دوست‌داشتنی بود. در روز تولدش خانواده‌اش برای او مهمانی غافلگیرکننده‌ای ترتیب داده بودند. یک روز صبح دزموند با همان سرفه‌های بی‌امان صبحگاهی مواجه شد، در حالی که سینی صبحانه را به اتاقش می‌برد. یاد حرف دکترش افتاد: «این سرفه‌های سیگاری‌هاست». آن روز دزموند برای اولین بار در سرفه‌هایش خون آورد.

من بیست و نه سال داشتم و آخرین سال تحصیل پزشکی را در بخش بالینی بیمارستان مانت‌سینا می‌گذراندم. این دوران هیجان‌انگیزی برای من بود. من در یکی از بهترین مؤسسات پزشکی جهان بودم و در حال تجربه‌اندوزی و پختگی در کام بودم. وقتی دزموند را به بیمارستان مانت‌سینا آوردند، من در تیم درمان‌های دیوی بودم. پیچرم به صدا درآمد و من به سرعت به بخش فوریت‌های پزشکی دویدم. ورقه‌های بیمار را از پرستار گرفتم و دیدم که نوشته بود: «دزموند اسمیت، هموپتییزی»، اصطلاحی پزشکی به معنی خلط‌خونین.

دزموند خوش‌بین بود. «این چیزی است که من با سرفه بالا آورده‌ام، مهم نیست دکتر. من زنده هستم».

من او را معاینه کردم. نشانه‌هایی از تجمع مایع در اطراف ریه‌هایش دیده می‌شد. در ذهنم فهرستی از بیماری‌هایی را که ممکن بود او دچارش باشد، مرور کردم. شایع‌ترین دلیل خلط‌خونی عفونت مجاری بالایی تنفسی است، بیماری‌ای مانند آنفلوآنزا، اما بیماری دزموند این نبود. دزموند در تمام عمرش سیگار کشیده بود. فکر کردم شاید سرطان ریه باشد. نشانه‌های حیاتی او خوب بود، به همین خاطر تصمیم گرفتم آزمایش‌های بیشتری برای او تجویز کنم. اما هر چه بود، به نظر نمی‌آمد بیماری‌ای باشد که زندگی‌اش را تهدید کند.